

قاب عكس خالی

پر دیس نیک کام

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

| | |
|---------------------|---------------------------------|
| سرشناسه | : نیک‌کام، پردیس |
| عنوان و نام پدیدآور | : قاب عکس خالی / پردیس نیک‌کام. |
| مشخصات نشر | : تهران: نشر علی، ۱۴۰۰. |
| مشخصات ظاهری | : ۶۵۰ ص. |
| شابک | : 978-964-193-460-8 |
| وضعیت فهرست‌نویسی | : فیبا. |
| موضوع | : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره | : PIR ۱۳۹۷ |
| رده‌بندی دیویی | : ۸۴۳/۶۲ |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۵۷۵۲۵۰۲ |

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

قاب عکس خالی

پردیس نیک‌کام

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-460-8

در انعکاس تنهایی خاطراتم

یک قاب عکس خالی به انتظار لبخند نشسته است

فصل اول

«سياج»

پلك‌هاى تبارم را روى هم گذاشتم و سرم را به پشتى صندلى تكيه دادم. سعى كردم اتفاقات چند دقيقه پيش را از ذهنم پس بزنم ولى مگر ممكن بود؟ ضربان قلبم به اوج رسيده بود و هر چقدر هم نفس عميق مى‌كشيدم، بى‌فايده بود. خيره به قطرات درشت باران كه به شيشه ماشين ضربه مى‌زد، دستانم را روى فرمان گذاشتم و پيشانى‌ام را به آن تكيه دادم. التهاب بازدم‌هاى عميق و تبارم روى تمام صورتم پخش مى‌شد و حالم را خراب‌تر مى‌كرد. براى بار هزارم صدای زنگ موبایل روى اعصابم خط كشيد. تمام حرصم را با كشيدين انگشتم روى صفحه لمسى موبایل خالى كردم.

– چيه؟

– كجايى؟

– قبرستون! چه فرقى داره؟

– بيا ببينمت.

– هرچى مى‌خواى بگى پشت تلفن بگو. حوصله ندارم.

– نشنيدى چى گفتم انگار؟

عصبانيتم از خونسردى كلامش به اوج رسيد. فرياد زدم، آن‌قدر بلند كه ترك

برداشتن شيشه‌هاى ماشين را هم حس كردم.

– مصطفى!

۶ ♡ قاب عکس خالی

خشک گفت :

— زهرمار!

باید مدارا می‌کردم وگرنه کوتاه‌بیا نبود. آرام‌تر گفتم :

— حالم خوب نیست.

نبود. واقعاً حالم خوب نبود. تمام عمرم این قدر حقیر نشده بودم.

— تا بیست دقیقه دیگه اینجا نباشی، به ارواح خاک خاله قسم می‌خورم آگه

دستم بهت برسه، از کاری که کردی پشیمونت می‌کنم!

بغضم را عاجزانه فرودادم. می‌دانست برایم به اندازه جانم عزیز است.

می‌دانست جز او کسی را ندارم.

— جون مادر من رو قسم نخور. این اولدورم بلدورم‌ها رو ببر واسه کسی که

ازت بترسه، نه منی که تمام عمرم با این واژه غریبه بودم!

صدای پوزخندش روی اعصابم خط کشید.

— نداشتن ترس به این حال و روز انداختت.

— خفه شو!

تماس را خاتمه دادم و تلفن را روی صندلی خالی کنارم پرت کردم. زیر

صندلی افتاد و ناله کرد! پشت پرده‌ای از اشک به صحنه مقابلم چشم دوختم.

خشکم زده بود. برف‌پاک‌کن ماشین به سرعت با قطرات باران مبارزه می‌کرد.

حریف قدرتمندی بود این باران افسارگسیخته.

با قدم‌های محکم از پله‌ها پایین آمد و به سمت ماشینش رفت. چقدر

خونسرد بود. شاید هم خوشحال! عصبی زبان روی لب‌های خشکم کشیدم و

استارت زدم. باید از اینجا می‌رفتم. قبل از اینکه این قلب لعنتی از خشم فریاد

بزند و سینه‌ام را بشکافد، باید می‌رفتم. دنده را محکم جابه‌جا کردم و فشار پایم

۷ ❁ پردیس نیک کام

را روی پدال گاز بیشتر کردم.

نگاهی به تابلوی دفترخانه انداختم و وارد خیابان اصلی شدم.

«آروم باش دختر. مگه همین رو نمی خواستی؟ تموم شد.»

نه، من این را نمی خواستم. نه او و نه جمشید حق نداشتند با من این کار را بکنند.

به سرعت اما با دقت خیابان‌ها را برای رسیدن به خانه پشت سر گذاشتم، خانه‌ای که جز من و تنهایی کسی حق ورود به آن را نداشت!

ماشین را در پارکینگ رها کردم و خسته از حجم کار در طول روز کیفم را روی دوش انداختم و پاهای بی جانم را روی زمین کشیدم. نگهبان ساختمان کنجاو سرک می‌کشید و دنبال بهانه برای باز کردن بحث می‌گشت. بی توجه وارد آسانسور شدم و سرم را به دیواره آن تکیه دادم. لرزش مجدد تلفن همراهم ته جیب بارانی سیاهم را حس می‌کردم اما میلی به پاسخگویی نداشتم. انگشت های بی حسم را ته جیبم گرداندم و موبایل را بیرون کشیدم. با دیدن نام مصطفی که مدام روشن و خاموش می‌شد، لب‌هایم به پوزخند باز شد. خیره به شمارش طبقات رد تماس زدم و برنامه فردا را مرور کردم.

به محض توقف آسانسور نفس راحتی کشیدم. سکوت راهروهای مجتمع با صدای پاشنه‌های کفشم شکسته می‌شد. مقابل در قهوه‌ای‌رنگ ایستادم و کلید را در قفل چرخاندم. سال‌ها بود که زنگ زدن و منتظر ماندن برای باز شدن در را فراموش کرده بودم. هیچ‌کس در این دنیا منتظرم نبود. هیچ‌کس!

سرمایی که به محض باز شدن در به صورتم خورد، تنم را لرزاند. چهار فصل سال این خانه را زمستان پوشانده بود. آهسته قدم برداشتم و داخل رفتم. عادت به روزمره‌های تکراری پوست‌کلفت‌م کرده بود. هر شب تنها بودن چون پتک بر

۸ ♡ قاب عکس خالی

سرم آوار می شد اما...

کفش‌هایم را روی سرامیک‌های کنار در ورودی رها کردم. هوای سرد خانه را به حرص به ریه‌هایم کشیدم. از دست آن پاشنه‌ها خلاص شده بودم. بالاخره! تنم را کشان‌کشان تا اتاق رساندم. با هر قدم به تخت نزدیک می‌شدم. بدون زدن کلید برق اتاق شال و بارانی‌ام را کنار زدم و خودم را روی تخت رها کردم. پلک‌هایم را روی هم انداختم تا با غلبه به ریتم نامنظم نفس‌هایم کمی از درد پلک‌هایم را کم کند. بی‌خوابی امانم را بریده بود. نه! این روش هم قدیمی شده بود.

لای پلک‌هایم را باز کردم و خیره به لامپ ساده بالای سرم شدم. رد نگاهم را تا ساعت کنار پاتختی امتداد دادم. دقیقاً هفتاد و دو ساعت بود که نخوابیده بودم! خودبه‌خود پلک‌هایم روی هم افتاد. هنوز هوشیار بودم. صدای رعد و برق و زوزه باد که از لابه‌لای درز پنجره نفوذ می‌کرد، لبخند به لب‌هایم آورد. زیر لب زمزمه کردم:

— من گریه نمی‌کنم چون هنوز باور دارم کسی توی این دنیا قدرت شکست دادنم رو نداره؛ اما تو گریه کن، گریه کن آسمون که هنری جز خیس کردن زندگی آدم‌ها نداری!

نیم‌خیز شدم و گل‌سر را از لابه‌لای موهایم بیرون کشیدم. سنگینی امواج موهایم روی دوشم افتاد و خستگی‌ام را دو برابر کرد. قطعاً باید مرده بودم! بعد از هفتاد و دو ساعت بیداری مطلق و کار مداوم با خوردن تنها دو لیوان قهوه و بیسکویت خشک. زنده بودم معجزه بود. چند مرتبه پلک زدم و زیر لب غرغر کردم:

— الان وقت استراحت نیست. فقط یه کم دیگه صبر کن.

۹ ❁ پردیس نیک کام

صدای ناله مظلومانه معده‌ام لبخند به لب‌هایم آورد.

— ای بدن بی جنبه!

ساعت ظریف نقره‌ای‌رنگ را از دور مچم باز کردم و کنار پاتختی گذاشتم. به هر جان‌کنندی بود، روی پاهایم ایستادم و با گام‌های نامتعادل و پلک‌هایی که یک قدم در میان روی هم می‌افتادند به سمت حمام رفتم و زیردوش ایستادم. به نوبت شیرهای آب را به یک اندازه باز کردم. با برخورد دانه‌های آب پلک‌هایم روی هم افتاد و تنم جان دوباره گرفت! با چشم‌های بسته لباس‌هایم را دانه‌دانه از تنم خارج کردم و کنج حمام انداختم.

«هر روز آرزوهایت را زیر لب تکرار کن. فقط و فقط برای خودت! راه رسیدن به اوج خالی بودن از احساس تکرار است و بس! تکرار که می‌کنی، یادت می‌ماند نباید به مالکیت‌های روزمره اجازه بریدن نفس‌هایت را بدهی.»

عینک آفتابی را بالای سرم تنظیم کردم و با نگاه کوتاهی به نمای ساختمان مقابلم قدم برداشتم. طبق روال روزهای گذشته با چند نفر از کارکنان شرکت هم سفر شدم و روزم را با سؤال‌های پوچ شروع کردم. گاهی به شک می‌افتادم که چرا این آدم‌های کودن را دوروبر خودم جمع کرده‌ام که از پس یک سری محاسبات ساده هم بر نمی‌آیند!

وارد راهروی اصلی شدم و محکم قدم برداشتم. غرور نبود. فخر فروشی هم در کار نبود. اینجا فقط تفاوت من با بقیه آدم‌ها برتری ذهن بود! در جواب صبح بخیر بی‌شمار کارکنان بخش حسابداری به لبخند محوی اکتفا کردم و به راهم ادامه دادم. منشی مقابلم ایستاد و صبح بخیر گفت. نیم‌نگاهی نثارش کردم و با گفتن "صبح بخیر" وارد اتاقم شدم. چند ثانیه پلک‌هایم را روی هم گذاشتم تا

۱۰ ♡ قاب عکس خالی

باورکنم که از آشفتگی چند لحظه پیش خلاص شده‌ام.
با نگاهی جزئی به اشیا تکراری اتاق کارم انداختم. پالتوی کرم‌رنگ را به
چوب‌لباسی آویزان کردم و با قدم‌های آهسته میز کار را دور زد و روی صندلی
چرمی نشستم. ضربه آرامی به در اتاق خورد و بعد اذن ورود، منشی وارد اتاق
شد. مقابل میز ایستاد و پوشه‌هایی را که همراه خودش آورده بود؛ مقابلم
گذاشت. پوشه اول را باز کردم و گفتم:

— بگو رشیدی!

دستی به مانتویش کشید و گفت:

— چیزه! راستش... مهندس فروزش گفتن هر وقت که اومدین، برین اتاقشون.

بدون اینکه سرم را بالا بیاورم جواب دادم:

— هرکس با من کار داره، خودش بیاد سراغم!

دستپاچه گفت:

— اما اخه...

— می‌توننی بری رشیدی.

— چ چشم.

به محض خارج شدن رشیدی نفس راحتی کشیدم و سعی کردم با تمرکز
روی متن قرارداد سود و زیان پروژه را بسنجم. با باز شدن ناگهانی در پلک‌هایم را
روی هم گذاشتم تا فریاد نزنم. صدای قدم‌های محکم و عطر تلخ مردانه‌ای در
شامه‌ام پیچید و پوزخند به لب‌هایم آورد. سرم را بالا آوردم و خودکاری را که در
دست داشتم، روی پرونده‌های مقابلم رها کردم.

— نشنیدم در بزنی!

سفیدی چشم‌هایش سرخ شد. روی صندلی کنار میز نشست و خیره نگاهم

کرد. تاي ابروي راستم را بالا دادم و خونسرد نگاهش کردم.

– چي مي خواي مهندس؟

– چرا جواب تلفنم رو نمي دي؟

صادقانه پاسخ دادم :

– چون ديگه تحمل غرولندهاي حضرت والا رو نداشتم.

چشم هايش را ريز کرد و روي ميز خم شد.

– مراقب حرف زدنت باش!

– نباشم؟

تقريباً داد زد :

– نسرين!

خونسرد به چشم هايش زل زد.

– نگو اومدي اتاقم كه وقتم رو با داد و هوار كشيدن تلف كني.

از ميز فاصله گرفت و كلافه طول و عرض اتاق را گز كرد. در قبال آرامش و خونسردى من كم آورده بود و سعي داشت عصبانيت و خشم سرکش خودش را آرام كند. بدون كوچك ترين تغييرى در حالت صورتم با چشم دنبالش كردم. دستى به چانه اش كشيد و گفت :

– واجب بود. بايد باهات حرف مي زدم.

– خب الان هم داري همين كار رو مي كني پسر خاله.

نگاه تندي به من انداخت و گفت :

– يه دقيقه زبون به دهن بگير جواب نده تا آسمون به زمين بياد!

با سر انگشت هاييم روي ميز ضرب گرفتم و منتظر شدم. ادامه داد :

– با يه شركت قرارداد بستم. پروژه خيلى خوبيه. براى اسم شركت و رشد

کاری مون عالیه!

— خب؟!

— می خوام تو به عنوان نماینده کار رو دنبال کنی.

خنندیدم.

— دیگه چی؟

نگاه گله مندی به من انداخت و به سمتم آمد.

— روم رو زمین ننداز. به خدا خودم نمی تونم برم.

— وقتی نمی تونستی شکر خوردی قرارداد بستنی!

اخم کرد.

— من پیر شدم، اما این اخلاق گند تو یه درصد تغییر نکرد.

— مجبور نیستی تحمل کنی!

نگاه سردم را به چشم‌های به خون نشسته‌اش دوختم. چند سال از من

بزرگ‌تر بود؟ به کل فراموش کرده بودم. اصلاً مگر اهمیتی هم داشت؟

— لازم نکرده وظایفم رو یادآوری کنی.

— برای به کار افتادن مغزت لازمه به یاد بیاری که...

مکث کرد. لب‌هایم را جمع کردم و دست‌هایم را به هم گره زدم.

— که چی؟ نترس، یادم نرفته تو رئیس منی.

— منظورم این نبود.

— پس چی بود؟

— انتظار من از تو خیلی بیشتره نسیرین.

ابروهایم را بالا دادم.

— چرا؟ خدای نکرده من تافته جدا بافته‌ام و خبر ندارم؟

پرديس نيک کام ❖ ۱۳

— نه! خودت هم خوب می‌دونی دیدن موفقیت و رشد کاری که داری، برام ارزش داره.

— بله یادم نرفته همیشه با کتاب تست کنکور به ملاقاتم می‌اومدی!
لب‌هایش به خنده باز شد.

— جز کنایه زدن کار دیگه‌ای هم بلدی؟

لب‌هایم را سؤالی کج کردم که ادامه داد:

— نه که به ضررت بود همه اون تست‌ها!

— خوب نبود، ولی انتظار که نداری که تشکر کنم؟ با در نظر گرفت حمالی

این چند سال اخیرم حسابمون پاک پاکه جناب رئیس!

لبخند از لب‌هایش پرید و گره کوری بین ابروهایش افتاد.

— زبون که نیست، نیش عقربه!

لبخند پیروزمندانهم را پشت نقاب خونسردم پنهان کردم. گفت:

— بگم پرونده رو برات بیارن؟

— چرا من؟

— چون به تو اعتماد دارم.

به چشم‌هایش خیره شدم. شک نداشتم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اش بود.

— قانع نشدم!

لبخند مرموزی زد و گفت:

— شخص حاذقی مثل تو مدیرعاملم باشه و از کس دیگه‌ای کمک بخوام؟

دست از سر کلیشه بر نمی‌داشت مثل یک سیستم فرسوده بدون قابلیت

آپدیت حقه‌هایش قدیمی بود.

— برو بیرون!

۱۴ ♡ قاب عکس خالی

قطعاً من اولین کارمندی بودم که رئیسش را از اتاق بیرون می‌کرد.

– می‌زنم دهننت رو پر خون می‌کنم ها!

تکیه به صندلی زدم و نفسم را کلافه بیرون دادم. تهدیدهای پوشالی تمامی نداشت.

– تنها مردی که بعد از اون توی زندگی م‌آدم حساب کردم، تو بودی مصطفی.

می‌دونی چرا؟

– چون باورت کردم.

– آفرین! پس چرند تحویل من نده. خودت هم خوب می‌دونی تا قانع نشم،

هیچ کاری رو خلاف میلم انجام نمی‌دم. آره یا نه مصطفی؟

– درسته!

– پس قانعم کن که بدون مشورت با من چه لزومی داشت قرارداد ببندی؟

– واجب بود. شرایط خوبی داشت. تو هم اون موقع رفته بودی به کارهای

پروژه کیش برسی. بی‌انصاف نباش.

– بی‌انصاف من نیستم. تویی که به خاطر یه مراسم مسخره کارت رو کنار

گذاشتی.

– اون مراسم مسخره که ازش حرف می‌زنی، نامزدی منه.

نیشخندم محرز بود.

– وای چه رمانتیک!

– نسرين

– صدات رو بیار پایین. من اون زن نازک‌نارنجیت نیستم به سزات برقصم.

مفهومه؟

– اون قدر این رفتار مزخرفت رو ادامه دادی که عاقبتت شد عاقبت یزید.

۱۵ ❖ پردیس نیک کام

حسین حق داشت. به ولله گوسفند کنار تو بذارن، سر به بیابون می زاره، آدم که جای خود داره.

شوکه شدم! شاید چون انتظار شنیدن این جملات را از او نداشتم.
با دیدن نگاه سردم پی به اشتباهش برد. اشتباه؟! نه، او فقط حقیقتی را گفته بود که من پشت گوش می انداختمش.
— خب. ادامه بده.

دستی به صورتش کشید و با مکث گفت:

— نسیرین من...

قیچی وسط بهانه تراشی هایش زدم.

— نه، بذار بقیه‌ش رو خودم بگم. انگار خسته شدی. آره من اون قدر اخلاقم گنده که همین دیروز شوهرم طلاقم داد و حتی یک ثانیه هم از تحقیر کردنم پشیمون نشد. صاف توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت که بی صبرانه منتظر نابود شدنمه و لحظه شماری می‌کنه تا شکستن غرورم رو ببینه.
به اطرافم اشاره کردم.

— چرا؟ چون یه زنم که کار خونه نمی‌کنه و وارد دنیای اقتصاد شده. چون برخلاف باورهای احمقانه‌ی شوهرم قدم برداشتم، غیرقابل تحملم؟ خب تحمل نکنین. همه تون برید به جهنم.

مدام لب‌هایم را به هم فشار می‌داد که کنترلش را از دست ندهد. قبل از اینکه فرصت جواب دادن پیدا کند، به در اشاره کردم و گفتم:

— می‌ری بیرون یا من برم؟ بیشتر از این نمی‌تونم تحملت کنم

دست‌هایم را بالا آورد و گفت:

— آروم باش. من معذرت می‌خوام. می‌دونم نباید این حرف رو می‌زدم.

با خشمی که دیگر کنترل کردنش ممکن نبود داد زدم :
 — از هرکسی انتظار داشتم جز تو مصطفی! می‌داشتی مهر طلاق توی
 شناسنامه‌ام خشک بشه بعد بهم متلک می‌نداختی.
 — نسرين باور کن من...

— تو چی، هان؟ اصلاً حرف نزن چون به اندازه کافی چرندگفتی.
 انگشتم را تهدیدوار جلوی صورتش تکان دادم و گفتم :
 — خوب گوش‌های کورت رو باز کن ببین چی می‌گم. برعکس تصور مغز
 مریض تو و خیلی‌های دیگه کسی که لیاقت زندگی مشترک رو نداشت، من
 نبودم. در اصل اون مرتیکه بود که با اینکه بهش گفتم یکی دیگه رو دوست دارم،
 عقدم کرد. حالا خیال خام برش داشت، فکر کرد خبریه و می‌تونه من رو تغییر
 بده، مقصر من نیستم. زندگیش کنار من تباه شده؟ به درک! هیچ عذاب وجدانی
 ندارم چون از روز اول باهش اتمام حجت کرده بودم. توهم زد، فکر کرد می‌تونه
 من رو عوض کنه ولی نتونست. یعنی هیچ وقت هم نمی‌تونست. نه اون نه
 هیچ‌کس دیگه! یادش رفته بود که نسرين زور تو کتش نمی‌ره و باید به جای
 جفتک پروندن، مثل آدم جلوش رفتار کرد. به بار با طناب پوسیده جمشید توی
 چاه رفتم و این شد آخر و عاقبتم، فقط به خاطر نرگسم! ولی الان کجاست؟ زیر
 یه خروار خاکه.

فریاد زدم، آن قدر بلند که طعم خون را ته حلقم حس کردم.
 — ولی دیگه نه! مگه کسی به خواب ببینه که من زمین بخورم، شنیدی؟
 شقیقه‌هام نبض می‌زد و دست‌هایم با بالا رفتن گردش خونم به لرز افتاده
 بود. دستم را مشت کردم و روی میز کوبیدم. مبهوت نگاهم می‌کرد. خیلی وقت
 بود که این قدر کنترل رفتارم از دستم درنرفته بود.

— برو بيرون مصطفى. برو بيرون جلوي چشم نباش!
قدمي به سمتم آمد كه تيز نگاهش كردم. سيب گلويش تكان خورد و با مكث
روي پاشنه پا چرخيد و با گام هاي بلند از اتاق خارج شد.
به محض بسته شدن در اتاق روي صندلي ولو شدم و كف دستم را به
پيشاني ام تكيه دادم. بازدم پر عطش به ميز مي خورد و بازتابش را به نوک بيني ام
حس مي كردم. لب هاي ام را روي هم فشار دادم و آرام لاي پلكم را از هم باز كردم.
به تصوير چشم هاي ام كه روي ميز افتاده بود چشم دوختم. پس كي تمام مي شد
اين عذاب لعنتي؟

موهاي آشفته ام را زير شال زدم. پوشه هاي باقي مانده را داخل كيتم
انداختم، پالتويم را از چوب رختي چنگ زدم و با فشردن كليد برق از اتاق خارج
شدم. با رد اخم كم رنگي كه هنوز آثارش روي پيشاني ام مانده بود. نيم نگاهي به در
بسته اتاقش انداختم و قدم برداشتم. كار كردن در خانه معقول تر بود. ماندم جورا
متشنج تر مي كرد.

نور چراغ مطالعه را روي درجه مناسب تنظيم كردم. پرونده هاي باقي
مانده اي را كه رشيدی مرتب کرده بود، نگاه گذرایی انداختم و يکي را مقابلم
گذاشتم و باز كردم. با ديدن محتوای پوشه و طرح پروژه ابرو هام بالا رفت. آرام
ورق زدم و با دقت نام طراح ها و مهندس هاي انتخاب شده با ضمن مکان دقيق
چک كردم. طرح جالبي بود. با يادآوری اصرارهاي مصطفى ليخند محوی زدم و
پوشه را کنار زدم. پس برای همین اين قدر اصرار داشت. خيره به ليوان مدام
مقابلم تمام جوانب را در نظر گرفتم. حق با مصطفى بود. درست است كه كار ما
هم بد نبود و به نوبه خودمان مي توانستيم گليممان را از آب بيرون بکشيم، اما

این پیشنهاد و قرارداد به این بزرگی و همکاری با طراح‌های سرشناس و مهندس‌های مطرح هم کم چیزی نبود. باید کاری می‌کردم که نه سیخ بسوزد نه کباب. شاید من هم برای رشد بیشتر به این رزومه کاری نیاز داشتم.

شب را با ذهنی درگیر از برنامه‌های آینده و فردایی که باید طبق روال هر روز پشت سر می‌گذاشتم، به صبح رساندم و صبح روز بعد به رشیدی خبر دادم که با طرفین قرارداد اعلام موافقت کند و هرچه زودتر برایم بلیت رزرو کند. هدفم فرار از حال مزخرف این روزهایم و از بین بردن طعم تلخی بود که این روزها کامم را تلخ‌تر از روال عادی کرده بود. کنترل حالی که محال و غیرممکن بود و تنها راه چاره‌اش فرار بود و بس! فرار می‌کردم به آینده. بی‌خبر از آشوبی که در انتظارم بود و گذشته‌ای که در کمین ریختن خونم نشسته بود!

بدون سر زدن به شرکت و خبر دادن به مصطفی که می‌دانستم الان از شادی سر از پا نمی‌شناسد، راهی تهران شدم. تنها هم‌سفرم چمدان تیره‌ای بود که حداقل تنها وجه تشابه‌مان رنگ‌هایمان بود. احساس غریبی و یا گنگی نداشتم. برعکس حال خوشی را برای شروع یک مبارزه و تجربه جدید حس می‌کردم.

فصل دوم

«يوگن»

مدارکم را روی پیشخان گذاشتم و روبه زنی که کنجکاو نگاهم می‌کرد گفتم:

— یه اتاق لطفاً.

نگاهش روی مدارکم چرخید و با مکث گفت:

— برای چه مدت؟

— دقیق نمی‌تونم بگم. تا زمانی که یه جای درست و حسابی پیدا کنم.

با تعجب نگاهم کرد که خسته نالیدم:

— یک هفته!

سری تکان داد و خیره به مانیتور مقابلش گفت:

— طبقه سوم اتاق سی و پنج.

لبخند خشکی زدم و کارت طوسی‌رنگ را برداشتم. با قدم‌های کوتاه و نگاهی گذرا به اطرافم دسته چمدانم را دنبال خودم به سمت آسانسور کشیدم. کابینه باکمی تأخیر مقابلم ایستاد و درش باز شد. نگاهی به زن و مردی انداختم که داخل بودند و وارد شدم. دکمه رنگ‌ورو رفته را فشردم و به دیواره آسانسور تکیه زدم. سنگینی نگاه زن باعث شد از گوشه چشم نگاه خیره‌اش را شکار کنم. نگاه دزدید و خودش را مشغول نگاه کردن به آئینه نشان داد.

با توقف آسانسور چمدان را مجدداً دنبال خودم کشیدم و وارد راهروی خلوت هتل شدم. تک‌به‌تک شماره اتاق‌ها را چک کردم و به محض پیدا کردن

اتاقم کارت ورود را مقابل حسگر گرفتم. چراغش سبز و درش باز شد. وارد فضای تاریک اتاق شدم و با چرخاندن دستم روی دیوار کلید برق را بعد از کمی گشتن مابین تاریکی پیدا کردم. شالم را کنار زدم و دکمه‌های پالتوی شکلاتی‌رنگم را باز کردم. با وسواس نگاهی به روتختی‌های روشن تخت انداختم و پالتو را کامل از تنم خارج کردم. کلیپس را از لابه‌لای موهایم بیرون کشیدم و دستم را بین موهایم حرکت دادم. چمدان را روی زمین خواباندم و کنارش زانو زدم.

با صدای تلفن دستم روی زیپ چمدان خشک شد. بدون اینکه اهمیتی بدهم، زیپ را تا آخر کشیدم و نگاهم روی لباس‌ها چرخید و دستم به سمت حوله‌ام رفت. مهم نبود چه کسی پشت خط است و یا حتی نگرانم شده. حوله را زیر بغلم زدم و لباس‌هایی را که گلچین کرده بودم تا بیوشم، روی تخت انداختم. در چمدان را بستم و بدون اینکه زیپش را بکشم ایستادم.

شیشه عطر را جلوی آینه گذاشتم و دستی به فرق کج موهایم کشیدم. شال مشکی‌رنگ نمای خوبی به فرق خرمایی‌رنگم داده بود. لبه راستش را روی شانه چپم انداختم و طرف دیگر را به حال خودش رها کردم. کیف حاوی مدارک را از روی تخت برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

به لطف آسانسور چند دقیقه بعد مابین جمعیت در حال رفت‌وآمد لابی تابلوهای راهنما را برای پیدا کردن کافه دنبال می‌کردم. نگاهم سرتاسر سالن چرخید و روی میز خالی انتهای سالن متوقف شد. درست مثل طعمه‌ای که اگر از آن غفلت شود از چنگت درمی‌آید، خیره به میز قدم برداشتم.

صندلی را عقب کشیدم و پشت میز نشستم. کمی منتظر ماندن اقتضای

۲۱ ❁ پردیس نیک کام

شرایط هر کافه ای بود. با صدای گارسون نگاه از گلدان کاکتوس روی میز گرفتم و نگاهش کردم.

– خیلی خوش اومدین. چی میل دارین؟

بی توجه به منویی که به سمتم گرفته بود گفتم:

– قهوه لطفاً. شکرش کم باشه.

لبخندش رفته رفته از بین رفت و دستش را عقب کشید. سری تکان داد و دور شد. وقتی با هدف مشخص پا به جایی می گذاری نباید کوتاهی کنی. موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و بی توجه به تماس های از دست رفته که داشتم، پیام رشیدی را باز کردم و غرق کار شدم.

با احساس تکان خوردن میز نگاه از صفحه موبایلم گرفتم و به فنجان سفیدرنگی که بخار از آن بلند می شد، نگاه کردم. پیشخدمت که از سردی رفتارم عبرت گرفته بود، سری تکان داد و با گفتن «نوش جان» دور شد. از گوشه چشم کوتاه دنبالش کردم و تلفن را داخل جیبم برگرداندم. فنجان را به سمت لبم بردم و هم زمان خیره به خیابان شلوغی خیابان که پشت شیشه سراسری کافه قابل دید بود، جرعه ای از قهوه ام را مزه کردم.

«شروع یک هدف جدید مابین خاطرات تلخ خاک خورده گذشته تلخ ترین

اتفاق دنیاست!»

نگاهی به نمای ساختمان مجلل مقابلم انداختم. آدرس را بار دیگر مرور کردم و کیفم را روی شانه ام جابه جا کردم. با قدم های آهسته وارد ساختمان شدم. به کمک تابلوی راهنمای طبقات و نیم نگاهی به شلوغی و رفت و آمد اطرافم به سمت آسانسور رفتم. دکمه را فشار دادم و منتظر شدم تا مقابلم بایستد.

با توقف آسانسور و باز شدن در یک آن از شلوغی فضای آسانسور شوکه شدم. به روی خودم نیاوردم و بدون اینکه نگاهی به افراد داخل کابین بیندازم وارد شدم و با فشار دادن دکمه شماره هشت کنار ایستادم. چقدر زمان امروز کند می‌گذرد!

با توقف کابین اولین نفری که خارج شد، من بودم. هوای آزاد را به ریه‌هایم کشیدم و خوشحال از خلاصی از فضای خفقان‌آور آسانسور قدم برداشتم. مقابل میز منشی ایستادم و با یک معرفی کوتاه چهره عبوس و درهمش به لبخند باز شد. همچنان خونسرد نگاهش می‌کردم و منتظر بودم اتاقی را که می‌خواستم، نشانم دهد.

– بفرمایید، با کی کار دارید خانوم؟

– جهانگیر هستم!

– انتهای راهرو اتاق کنفرانس.

مقابل اتاق کنفرانس ایستادم و با یک نفس عمیق دستگیره در را پایین کشیدم و وارد شدم. چند نفری که پشت میز نشسته بودند، رشته کلام از دستشان در رفت و کنجکاو نگاهم کردند. تعدادشان زیاد نبود و این یعنی جلسه هنوز به صورت رسمی شروع نشده بود. ظاهراً به موقع رسیده بودم. بی توجه به نگاه‌های خیره و کنجکاو قدم برداشتم و کیف چرمم را بین دست‌هایم جابه‌جا کردم. به محض رسیدن به میز گلویم را صاف کردم و رو به همه گفتم:

– جهانگیر هستم، نماینده شرکت البرز.

شگفتی و تعجب یکباره کنار رفت و لبخندهای با معنا روی لب‌هایشان نشست. این نوع لبخند را خوب می‌شناختم. این بود راهکارهای حریصانه دنیای کار! به احترام و یا به اجبار ایستادند و خوشامد گفتند و من تنها به تکان دادن

۲۳ ❁ پردیس نیک کام

سرم اکتفا کردم و دورترین صندلی را تقریباً نسبت به بقیه انتخاب کردم و پشت میز نشستم.

با چرخش عقربه‌های ساعت کم‌کم همه صندلی‌ها پر شد از اعضای پروژه. تقریباً همه حضور داشتند و منتظر شروع جلسه بودند. بین این همه هیاهو و آشفتگی تنها یک نفر آشنا بود! غریبه‌ای که از سالیان پیش می‌شناختمش و غبار روزگار از روزگارم محوش کرده بود. اگر هزار سال هم می‌گذشت، نه می‌توانستم فراموشش کنم و نه انکار.

متوجه حضور من نشده بود. من ابتدا و او انتهای میز نشسته بودیم. از لحظه ورود بودنش را حس کرده بودم و با دیدن صورتش تمام خاطرات خاک گرفته قلبم به یکباره به من حمله‌ور شده بود. ترکش‌های این جدال تمام تنم را نشانه گرفته بود. خونی را که از زخم‌هایم جریان گرفته بود، خودم می‌دیدم. به درد داشتن عادت کرده بودم. این شکنجه من بود و صد البته که لیاقتش را داشتم. درمانش نمی‌کردم! این زخم‌ها حکم شمامت داشت.

از ریز و درشت کارهای برنامه‌ریزی شده برای پروژه صحبت شد و من با وجود حضور در مهم‌ترین جلسات کاری‌ام تارهای سفید کنار شقیقه‌هایم را می‌شمردم. از تمامی مهندسین پروژه نام برده شد و یک‌به‌یک هر قسمتی را که بر عهده داشتند، توضیح دادند؛ و من با سکوت مرگبار خودم فقط می‌شمردم! ده، دوازده، پانزده... به راستی که زشت‌ترین رنگ دنیا سفید است که بر روی تارهای سیاه موهایش دست کشیده است.

جمله به جمله طراحان گاهی پر از ابهام، گاهی پر از شک و گاهی هم خنده‌دار بود! اینکه از آینده حرف بزنیم و مدرکی برای اثبات اینکه به آن عمل می‌کنیم نداشته باشیم، مضحک‌ترین اتفاق دنیا است. دلم می‌خواست بایستم و

اعتراض کنم اما اصول اجرای روند کار این حق را از من می‌گرفت و باید صبر می‌کردم. گمنام‌ترین واژه در فرهنگ لغات من همین جناب صبر بود که هرگز طعمش را نچشیده‌ام.

با شنیدن نامم از زبان شخصی که جلسه را اداره می‌کرد، دست از شمردن کشیدم و نگاهش کردم. خیلی کوتاه. احمد آریا. با تجربه‌ترین فردی که می‌شناختم. سواد بالا و شهرتش در امور معماری و ساختمان‌سازی زبانزد بود. تجربه داشتن برگ برنده او بود که سرعت عملش را بالا می‌برد.

— خانوم جهانگیر نوبت شماست.

لیم را داخل دهانم کشیدم و با مکث پاسخ دادم :

— من تأیید نمی‌کنم.

همهمه ریزی سکوت فضا را شکست. دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و

خیره در چشم‌هایم گفت :

— دلیل خاصی دارید؟

بی تفاوت شانه‌هایم را بالا انداختم.

— قانع نشدم!

سنگینی نگاهش را حس می‌کردم اما هر جا را نگاه می‌کردم جز او. مصطفی

بارها گفته بود این عادت‌م خون طرف مقابل را به جوش می‌آورد اما من...

— دلایل مهندس‌ها و نقد پروژه گویا کافی نبوده، درسته؟

— بله.

— با وجود این همه رأی مثبت اعتراضتون وارد نیست و تأثیری روی رأی

نهایی نداره، این رو می‌دونید؟

لبخند عمیقی زدم و خودکارم را روی برگه‌های سفید مقابلم رها کردم.

۲۵ ❁ پردیس نیک کام

— من هیچ تعهد و یا قولی ندادم پس رأی منفی برام ضرری نداره.
لبخندی که مغرورانه کنج لب‌هایش جا خوش کرده بود به یکباره پر کشید.
فردی که به عنوان منشی کنارش نشسته بود، چیزی زیر گوشش خواند که حدس
زدنش چندان سخت نبود. این مرد را خوب به یاد داشتم. خاطراتی را که به جا
گذاشته بود، باید جبران می‌کردم. من قرارداد را امضا نکرده بودم پس دستش به
جایی بند نبود.

— قرارداد رو امضا نکردین؟

— خیر! خواستم قبلش مطمئن بشم که جای درستی سرمایه‌گذاری می‌کنم.
اعتبار شرکتی که به عنوان معاونش اینجا حضور دارم از توی جوب نیومده که با
یه تصمیم پوچ از بین بره آقای مهندس!
— بله، کاملاً حق با شماست.

پوزخند آشکاری زدم و با قفل کردن دست‌هایم به همدیگر گفتم:
— تا زمانی که شخصاً پروژه رو از نزدیک چک نکنم مخالقم. مشکلی
هست؟

عصبی پلک زد.

— خیر!

— خوبه.

اصلاً مگر چاره دیگری هم داشت؟ بیست درصد سهام این پروژه را من تأمین
می‌کردم پس باید با تصمیماتم راه می‌آمد. سنگینی نگاهش را حس می‌کردم اما
دلم پشت نقاب غرور، کنج قلب متروکه و بی‌سایه‌ام پنهان شده بود. مثل دخترک
گل‌فروشی که کسی آدم حسابش نمی‌کرد و در آخر شاخه به شاخه و گلبرگ به
گلبرگ گل‌هایش را بر سر مزار آرزوهایش پریز می‌کرد. گلبرگ‌های سفید

آرزوهایش لگدمال میشد و مردم چه می فهمیدند از سفیدی آرزو وقتی سرخی رز بنام عشق کورشان کرده بود. یک دسته آرزو وصل به رزهای سفید را خودم با دست های خودم دور انداخته بودم.

بعد از اتمام جلسه کیفم را روی دو شم انداختم و از اتاق کنفرانس خارج شدم. شاید دومین یا سومین نفری بودم که این قدر با عجله خارج می شدم. از چه فرار می کردم؟ یا بهتر بود بپرسم از که! خودم خوب می دانستم که از ترس گذشته قدم هایم سرعت گرفته و پا به فرار گذاشته ام، اما می خواستم به روی مبارک نیورم! باز هم تضاد غریب احساسات به سراغم آمده بود. چشم هایم پر از اشک شد و لب هایم از بغض لرزید اما غرور سرکشم از هردو قوی تر بود و مثل یک تیر از ریشه قطعشان کرد.

«دلم غزلواره می خواهد از جنس همان سالها، سالهایی که کسی از حالم خبر نداشت، کسی که هیچ از غرور نمی دانست، کسی که فقط عاشق بود، کسی که تنها خودم شناخته بودمش!»

با صدای آلارم تلفنم لای پلک هایم را از هم باز کردم و با یک حرکت نیم خیز شدم. کش و قوسی به تنم دادم و پاهایم را از تخت آویزان کردم. باید هرچه زودتر فکری به حال خودم می کردم. از قرار معلوم حالا حالاها اینجا ماندگار بودم.

مقابل آینه سرویس بهداشتی ایستادم. خمیازه بلندی کشیدم و شیر آب را باز کردم. چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم. خیسی آب به موهایم نفوذ کرده بود اما اهمیتی نداشت. باید کسالت از سرم می پرید.

طبق روال همیشه آماده شدم و از اتاق بیرون زدم. ساعت را چک کردم و سرعت قدم هایم را بیشتر کردم. امروز حتی زمان قهوه خوردن هم نداشتم.

می شد صبحانه را با خوردن کیک و آبمیوه در تاکسی سرهم کنم.

به محض عبور اولین تاکسی دستم را بالا آوردم و با پیشنهاد مبلغ قابل توجهی راضی اش کردم که تا خارج از شهر مرا برساند. تمام طول راه با تماس تلفنی و گرفتن آمار دقیق از رشیدی گذشت. با توقف تاکسی مبلغ توافق شده را حساب کردم و پیاده شدم.

صدای چرخش لاستیک‌های ماشین روی سنگ‌ریزه‌های اطرافم تمرکز را به هم ریخت. نفس عمیقی کشیدم و لبه‌های شالم را دست کشیدم. با لذت به ساختمان غول‌پیکر مقابلم خیره شدم. این یک شاهکار هنری بود! متوقفش کرده بودند و حالا آریا ها کمر به ختامش بسته بودند. لقمه‌ی بزرگتر از دهان که می‌گفتند همین بود.

با در نظر گرفتن پاشنه‌های کفشم قدم‌هایم را شمرده‌تر برداشتم و جلو رفتم. تصاویر واضح‌تر شد. حالا بین صدای دستگاه ملات و کارگرهایی که به هم فرمان می‌دادند که مصالح جابه‌جا شود، صدای مکالمه مردانی را می‌شنیدم که روی میز خم شده بودند و طبق تجربه می‌شد حدس زد که نقشه‌ها را چک می‌کنند. با فاصله ایستادم. یکی از آقایان با اخم نگاهم کرد و گفت:

– باکی کار دارین خانوم؟

خستگی از سر و رویش می‌بارید. بی‌توجه به لحن تندش که مطمئن بودم تا چند دقیقه دیگر از آن پشیمان خواهد شد، نگاهم را روی فعالیت کارگرها چرخاندم و گفتم:

– جهانگیر هستم!

صدایش به یکباره اوج گرفت.

– خیلی خوش اومدین خانوم مهندس. منتظرتون بودیم.

نگاه از نمای ساختمان گرفتم و بی توجه به نگاه‌های خیره چند نفر دیگر که متوجه حضورم شده بودند، نگاهم را به نقشه‌ها دوختم.

— برای چک کردن نقشه تشریف آوردین، درست می‌گم؟

نگاهم را بالا کشیدم و خیلی خشک پلک زدم. گفت:

— مظفری هستم.

سکوت و نشان ندادن عکس‌العملم توی ذوقش زد اما به روی خودش

نیاورد و مزه پرانی‌هایش را ادامه داد:

— شما هم که احتیاجی به معرفی ندارید. کیه که شما رو نشناسه! آوازه هوش و کارهای موفق شما به گوش همه رسیده. همکاری با شما باعث افتخار ماست.

انقدر هم بزرگ نبودم. کاملاً مشخص بود مخالفت روز گذشته و ادارشان کرده

کمی درباره‌ام تحقیق کنند چیزی دستشان را نگیرد و بلوف بزنند.

لب‌هایم را به لبخند معناداری که بیشتر شبیه به پوزخند بود، کش دادم و

کاغذ طرح‌ها را لوله کردم. سرم را که بالا آوردم، با نگاه خیره هر پنج نفرشان

مواجه شدم. گویا سردی رفتارم با نفر اول باعث شده بود که بقیه هم ماستشان را

کیسه کنند و سکوت را ترجیح بدهند به چاپلوسی!

— خب. بریم ببینیم مهندسان مطرح چه گلی به سر مملکت زدن.

منتظر عکس‌العملشان نماندم و روی پاشنه پا چرخیدم و به سمت

ساختمان رفتم. کلاه ایمنی زردرنگ را روی سرم گذاشتم و از پله‌های نیمه‌کاره

ساختمان با دقت بالا رفتم.

طبقه به طبقه را چک کردم. همه چیز هنوز بر مبنای پایه اولیه رونمایی شده

بود و هنوز خیلی کار داشت. با توجه به تاریخ ثبت شروع کار روند پیشروی

پروژه خیلی کند بود. مظفری از همان اول دنبالم راه افتاد بود و طوطی‌وار روند

پيشروي كار را از نظر استانداردهاي خود ساخته توضيح مي داد.

— عرض كنم خدمتتون كه خانوم مهندس، تمام كارگرهاي پروژه رو شخصاً گلچين كردم. كسي از زير كار درنمي ره و همه درست كارشون رو انجام مي دن. كيسه به كيسه و آجر به آجر رو خودم چك كردم! همه چيز طبق اصول جلو مي ره و تمامي ستون ها عايق و استاندارد ساخته شدن. مي تونم بهتون تضمين بدم كه از هر نظر اثبات شده است توضيحات بنده. اين ساختمون رو زلزله ده ريشتري هم تكون نمي ده. اصلاً ضد زلزله ساخته مي شه!

كلافه از حرف هاي بي سروتهش كه حوصله ام را سر برده بود، کنار يكي از ديوارهاي در حال ساخت ايستادم و رو به مرد كه بانيش باز نگاهم مي كرد گفتم:

— شما آقاي؟

— مظفري هستم.

— گفتم ضد زلزله، آره؟

— بله. چطور؟

نقشه ها را بين دستم جابه جا كردم و با كيفم ضربه محكمي به ديوار زدم. آجرها با صدای ناهنجاري فروريختند. كارگر با ترس قدمي به عقب برداشت و با تعجب به من خيره شد. چرخيدم و چند قدم خالي را پر كردم. تقريباً سينه به سينه مظفري ايستادم و خيره به چشم هاش داد زدم:

— مرتيکه فكر كردی با دسته كورها طرفی؟ يه ديوار ساختگی می چینی، چند جمله حرف مفت ردیف می کنی و من هم با به به و چه چه از گندكاري هات تعريف می كنم؟ چيه، چرا رنگت پريد؟ انتظار نداشتی از يه زن رودست بخوري، آره؟ پيش خودت نشستی سلول هاي خاكستري مغزت رو کنار هم گذاشتی گفتم يه زنه ديگه! خامش می كنم با حرف مفت و تموم می شه می ره پی كارش، نه؟

کور خوندی!

قدمی به عقب برداشتم و با یک نگاه کلی به اطرافم رو به کارگرهایی که با وحشت به من خیره بودند گفتم :

— خوب گوش هاتون رو باز کنین ببینین چی می‌گم. از امروز بخور و بخواب و تنبلی تمومه. سر ساعت، دقیقه به دقیقه، حواستون رو جمع می‌کنین. کارتون رو درست انجام می‌دین. بشنوم کسی از زیر کار دررفته و خلاف قوانین عمل کرده، قبل از اینکه من بخوامش، خودش وسایلش رو جمع کنه و بره پی الواتیش! توکاری که زیر نظر من رشد کنه، اجازه نمی‌دم کسی به لقمه نون حروم از گلوش پایین بره. روشنه؟

نگاهی به همدیگر انداختند و با صدای بلند تأیید کردند.

— بله خانوم.

نگاه تندی به مظفیری انداختم که از شدت عصبانیت رنگ لبو شده بود و گفتم :

— شما هم تشریف ببرید حسابداری تا تکلیفتون مشخص بشه.

کاغذهای بین دستش را مچاله کرد و سرش را پایین انداخت. کیفم را که حالا شبیه به هر چیزی بود جز کیف، از روی زمین برداشتم و از کنارش رد شدم. لبه‌ی ساختمان ایستادم و خیره شدم به درخشش خورشید. نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم :

— به کجا سفر کنم که قبل من به آنجا سفر نکرده باشی. دلم می‌میرد از این اندوه پر تکرار. کمی انصاف داشته باش. برگرد به من و باز تنها کسی باش که غرورم را می‌شکند.

— خسته نباشی خانوم مهندس.

پرديس نيك كام ♡ ۳۱

بدون اينكه تغييرى توى حالم ايجاد كنم، زير لب تشكر كردم. مطمئن بودم جمله‌هاى چند لحظه پيشم را اين قدر آرام زمزمه کرده‌ام كه نشنیده باشد. از گوشه چشم سرتاپايش را رصد كردم. كوچك‌ترين عضو خاندان پرفروغ آريا! پوزخندى كنج لبم نشست و قبل از برملا شدن راز دلم آنى محو شد.

– مسئول رسيدگى اين بخش از پروژه شما هستيد؟

– بله، و شما خانوم؟

– جهانگير هستم.

رنگ از رخسارش پريد.

– بى خيال!

– بله؟

دستى به لبه‌هاى كتش كشيد و قدمى به عقب برداشت. لبخندى مصنوعى زد و گفت:

– من عذرخواهى مى‌كنم. شناخت كافى نداشتم و بايد بگم كه اندك آشنائى

من از نظر چهره با اين نام و آوازه كمى عجيب به نظر مى‌رسد. در هر صورت از ملاقاتتون خوشوقتم. باعث افتخار ماست همكارى با شما.

در عادى‌ترين حالت ممكن چند بار پلك زدم. يك مرد از خاندان آريا از آشنائى با من احساس خوشوقتى مى‌کرد؟ نگاه گذرايى به سرتاپاش انداختم. نهايتاً بيست و سه سال بيشتر نداشتم. پس تازه كار بود!

– ممنونم.

از كنارش رد شدم. نقشه‌هاى لوله شده را روى ميز نصفه‌نيمه از جنس بلوك باز كردم. تمرکز روى خطوط طراحي شده با حضور شهريار از بين رفت. پلك‌هايم را روى هم گذاشتم و نفس عميقى كشيدم. بى توجه به نگاه معنادارم

۳۲ ♡ قاب عکس خالی

روی نقشه‌ها خم شد و گفت :

– مشکلی پیش آمده؟

کمرم را صاف کردم و ایستادم.

– اگر هم باشه با طراح در میون می‌ذارم نه شما.

گوشه لبش را هم‌زمان با نگاه خیره‌اش بالا کشید و دست‌هایش را به هم قفل کرد.

– شما فرض کن که طراح منم!

انگار اشتباه کرده بودم. خودشیفتگی از صفات بارز این خاندان بود.

– خب آقای طراح، با چه عقلی این طرح رو ارائه دادی؟

پوزخندش محو شد و عصبانیت جایش را گرفت.

– مشکلتش کجاست؟

– شما آقای مهرداد ذکر یا هستید؟

– خیر.

این بار نوبت من بود که پوزخند بزنم.

– پس به شما مربوط نمی‌شه.

راه آمده را خیلی خوب به خاطر داشتم. بلا تکلیف توی محوطه ایستادم و

رو به کارگری که زیرچشمی نگاهم می‌کرد گفتم :

– چطوری می‌تونم یه ماشین این اطراف پیدا کنم؟

لبخندی زد و به سمت آمد.

– الان می‌گم براتون آژانس خبرکنن خانوم مهندس.

کلاه ایمنی را به دستش دادم و گفتم :

– لطفاً سریع‌تر.

مداد طراحی رو روی میز انداختم و دستی به موهایم کشیدم که از شال بیرون زده بود. ضربه کوتاهی به در اتاق خورد و درب‌دون فوت وقت باز شد. آماده داد زدن سر کسی بودم که بدون اجازه جرئت کرده بود وارد اتاقم شود که با دیدن دختری که وارد شد، شوکه شدم.

– مهمون نمی‌خوای؟

– نازنین!

– علیک سلام رفیق بی‌معرفت.

میز را دور زد و بی‌هوا بغلم کرد. پلک‌هایم روی هم افتاد و روی کمرش دست کشیدم.

– نباید خبر می‌دادی او مدی تهران؟ بعد این همه مدت ارزش یه خبر رو هم

نداشتم؟

– فرصت نشد.

– ظاهر که همین رو نشون می‌ده اما باید به عرضت برسونم که خیلی بیجا

می‌کنی بخوای من رو فراموش کنی.

فاصله گرفت و نگاهی به ساعت ظریف مچ دستش انداخت.

– تایم اداری خیلی وقته تموم شده. تو هنوز این عادت خفه کردن خودت

توی کار رو فراموش نکردی؟ جمع کن بریم خونه، مامان منتظره.

لبخندم محو شد. نازنین تنها کسی بود که بعد از آن ماجرا هنوز با من در

ارتباط بود اما رودررو شدن با نرجس خاتون آن هم بعد این همه مدت؟ نه! من

توانایی اش را نداشتم.

– الان دیر وقته. باشه واسه یه وقت دیگه نازنین.

چشم‌غره‌ای به من رفت و پالتویم را از آویز کنج اتاق برداشت و به سمتم آمد.

— خودتی! من رو رنگ نکن دختر. یالا راه بیفت ببینم. مامان تدارک شام دیده برات. از اون گذشته، بابا خیلی خوشحال شد وقتی شنید اومدی تهران. خلاصه که مشتاق دیدارتن و راه‌گریز نداری!
— نازنین من...

— خجالت بکش! بعد از این همه مدت باز هم نمی‌خوای بیای دیدن ما، اون هم با وجود این همه علاقه مامانم؟ تو که می‌دونی بیشتر از من دوستت داره. بابام هم که دیگه نگو! اون قدر از تو می‌گه که حد نداره.

لبخند خجولی زدم و به لیوان چای نصفه روی میز چشم دوختم. صدای قدم‌هایش را که نزدیک می‌شد، می‌شنیدم اما این قدر غرق نقش‌ونگار روی بدنه لیوان بودم که تغییری در حالت‌م ایجاد نکردم. گرمای پالتو را روی شانه‌هایم حس کردم.

— بیا دیگه ناز نکن.

از گوشه چشم نگاهی به او انداختم و دستم را از آستین پالتو رد کردم.

— نازنین تویی نه من. پس ناز کردن هم کار خودته.

غش غش خندید.

— دختر دوره دانشکده که مخ می‌زد تو بودی تا جایی که یادم می‌آد، نه من! لبخند تلخی زدم و مشغول مرتب کردن کاغذهای روی میز شدم.

— نسرین بیا بریم دیگه، دیر شد.

— مگه نگفتی تدارک واسه شام چیده شده؟

— خب آره.

— پس وقت زياد داريم.

سری تکان داد و روی مبل چرم کنار ميز ولو شد.

نازنین جلوتر از من راه افتاد و زنگ زد. نگاهی به کوچۀ خلوت انداختم و روی در خانه مقابلم مکث کردم. لبه‌های پالتو را به خودم نزدیک‌تر کردم و قدم برداشتم. با هر قدمی که برمی‌داشتم خاطرات برایم پیررنگ‌تر می‌شد و ریتم نفس‌هایم نامنظم‌تر از هر ثانیه قبل وجودم را به آتش می‌کشید. جوشش اشک را در کاسه چشمانم حس می‌کردم. غروری که سال‌ها با چنگ و دندان حفظش کرده بودم، حالا با دیدن این خانه قدیمی که شاید گذر هر آدمی به آن می‌افتاد، داشت شکسته می‌شد. نیشخندی به حال و روز خودم زدم و با یک نفس عمیق محکم تمام احساسات گرمم را پشت نقاب سرد زمستانی‌ام پنهان کردم.

— نسرين، دختر چرا خشکت زده؟ بيا ديگه!

دست‌هایم را درون جیب پالتوم فرو کردم و نزدیک رفتم. زیر لب زمزمه کردم

:

— برو جلو نسرين. اين هم يه خونه است مثل همه خونه‌های دنيا. برو.

نترس.

به محض ورود به حیاط عرق سردی تمام تنم را منجمد کرد. سر چه کسی را شیره می‌مالیدم؟ خدا را شکر که نازنین جلوتر از من قدم برمی‌داشت و متوجه حال و روز من نبود. هرچند گذر این سال‌ها حداقل خوب به من یاد داده بود که احساساتم را از چهره‌ام بروز ندهم. سعی کردم افکاری را که از گذشته پا گرفته بود از ذهنم کنار بزنم و سریع‌تر قدم بردارم؛ حتی چشم‌بسته هم می‌توانستم و جب‌به‌وجب این خانه را گزکنم و زمین نخورم.

پله‌های کوتاه ورودی را رد کردم و خم شدم تا زیپ بوت‌هایم را باز کنم. با پیچیدن عطر آشنایی ناخودآگاه پلک‌هایم روی هم افتاد و عمیق نفس کشیدم. کمرم را صاف کردم و رخ‌به‌رخ فرد مقابلم ایستادم. چشم‌های تیره‌اش مابین هجوم اشک برق می‌زد. لبخند محوی زدم و اسمش را زمزمه کردم، زمزمه‌ای که مثل ناقوس توی سرم پیچید. چقدر سخت است سعی کنی بین دوران زندگی تلخ و پوچی که داشتی، اندک خوشبختی کوتاهت را پشت دیوار نفرت یک آدم خودخواه دفن کنی و مجبور باشی به روی خودت نیاوری که از نظر دیگران ارزش زندگی کردن را نداری.

با پرت شدن به آغوش گرمی دست‌هایم را حریصانه دور تنش پیچیدم و عطرش را نفسش کشیدم.

— خوش اومدی دخترم.

چانه‌ام را روی شانهِ‌اش جابه‌جا کردم و گفتم:

— دلم برات تنگ شده بود.

— خوش اومدی مادر. رفتی ما رو یادت رفت. نگفتی مادری دارم که دلتنگم می‌شه بی‌انصاف.

صورت گرد و تپلش را بین دست‌هایم قاب گرفتم. پیش‌قدم شد و صورتم را بوسید. چند لحظه پلک‌هایم را روی هم گذاشتم.

— می‌دونم تقصیر از منه. من بی‌انصافی کردم قربونت برم. حق داری. هرچی بگی حق داری.

دستش را پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایتم کرد.

— بیا تو قربونت برم. صورتم یخ زده. بیا تو.

بدون جلب توجه به کمک پای چپم که آزاد بود، بوت پای راستم را درآوردم

۳۷ ❖ پردیس نیک کام

و وارد خانه شدم. سرمای فضای بیرون از بین رفت و گرمای لذت بخش خانه خون را در رگ هایم به جریان انداخت. نگاهم دورتادور خانه چرخید. هنوز هم همه چیز به سادگی همان دوران بود.

روی اولین مبل تک نفره نشستم و کیفم را کنار پایم گذاشتم. صدای باز و بسته شدن در و بعد حضور نازنین را کنارم حس کردم. گرمای دست هایم روی شانه هایم نشست و پرائرزی گفت :

— پاشو بیا بریم اتاق من لباس هات رو عوض کن.

— نه مرسی، راحتم.

— تعارف می کنی؟ پاشو ببینم

می دانستم دارد شوخی می کند و تمام هدفش از این حيله قدیمی ساخت خودش، مجاب کردن من به انجام خواسته هاش است. از گوشه چشم نگاه معناداری نثارش کردم.

— برو بچه، حنات دیگه پیش من رنگی نداره.

غش غش خندید و گونه ام را بوسید.

— الهی قربونت برم من. می دونم استفاده از روش های قدیمی دمه شده. بیا و جوونمردی کن و این بارگولم رو بخور، لباس هات رو عوض کن. من به جای تو، توی این پالتوی ضخیم تنگی نفس گرفتم.

نرجس خاتون سینی به دست وارد سالن شد و رو به نازنین گفت :

— این قدر دختر من رو اذیت نکن.

نازنین چینی به بینی انداخت و گفت :

— باز من رو فروختی به این قورباغه؟!!

باز هم از نقطه ضعف من استفاده کرده بود. قبل ترها چقدر حرص می خوردم

هر بار که این کلمه را تلفظ می‌کرد، اما حالا بعد از این همه مدت تنها عکس‌العملم لبخند بود.

«این قبر آرام‌آرام دارد شکافته می‌شود. خاک‌های مملو از خاطرات لایه به لایه کنار می‌رود و در این تابوت باز می‌شود. عقب بایستید. نسرین مومیایی برگشته!»

نرجس لب‌گزید و فنجان کمرباریک چای را مقابلم گذاشت.
 — دختر من مثل قرص ماه می‌مونه. قورباغه چیه مادر؟ نگو خدا قهرش می‌آد.

نازنین دست‌هایش را دورگردنم انداخت و گفت :

— ایش. قرص ماه کجا بوده؟ این قورباغه خودمه!

چشم از بخاری که از استکان چایی بلند می‌شد گرفتم و به لبخند روی لب‌های نرجس خاتون چشم دوختم. دلم می‌خواست بپرسم عمو کجاست، اما روی پرسیدن نداشتم. این اولین اتفاق بدون برنامه‌ریزی زندگی من بود؛ حتی آن اتفاق هم با برنامه پیش رفت! اما امروز... اولین اتفاق خوشایند بدون برنامه‌ریزی زندگی‌ام اتفاق افتاد. هنوز هم باور نمی‌کردم که بعد از آن همه حادثه این قدر گرم با من برخورد کنند. شاید... شاید که نه! قطعاً اگر نازنین به سراغم نمی‌آمد، هرگز روی آمدن به این خانه را نداشتم.

همراه نازنین به اتاقش رفتم و بعد از تعویض لباس‌هایم با تونیک مرتبی برای آماده کردن تدارکات شام به آشپزخانه رفتم. در اتاق آشنا هنوز بسته بود! و این یعنی برای دیدنش باید منتظر می‌ماندم. اضطراب درونم را پشت لبخند محوی مخفی کردم. مضحک‌ترین اتفاق این بود که داشتم به خودم می‌قبولاندم که نترس. این هم یک شب‌نشینی ساده است! نبود. این برگشت ناگهانی خاطرات

مرده ساده نبود.

سفره روی زمین پهن شد و تدارکات به اندازه همه آماده پذیرایی بود. ظرف سبزی را روی سفره گذاشتم و کمرم را صاف کردم. با به صدا درآمدن آیفون ضربان قلبم به اوج رسید. خدا را شکر که کسی جز خودم از درونم خبر نداشت. عصبی دستی به شالم کشیدم و بلا تکلیف وسط پذیرایی ایستادم. نازنین به پیشواز پدر و برادرش رفت و نرجس خاتون پارچ آب را روی سفره گذاشت و خیره نگاهم کرد. گویا پی به التهاب و غوغای درونم برده بود. مدت‌ها بود که این مقدار از هیجان را تجربه نکرده بودم. کوبش قلبم قفسه سینه‌ام را به لرزه انداخته بود. من زنده‌ام؟ این بزرگ‌ترین معجزه است!

یک لحظه به سرم زد که فرار کنم. از این مخمصه‌ای که با پای خود گرفتارش شده‌ام بگریزم تا قلبم آرام گیرد. نیشخندی به افکار پوچم زدم و گوشه شالم را میان انگشتانم فشردم. «احمق نشو نسرين! آرام باش.»

صدای مکالمه‌ها نزدیک‌تر شد و لحن شوخ عمو نریمان لبخند به لب‌هایم آورد. اما زبانم را کوتاه کردم و به روی مبارک نیاوردم. میان آرزوهای خاک گرفته قدیمی بار دیگر حسرت دیرینه را دفن کردم و با یک نفس عمیق به خود واقعی‌ام سفر کردم. کنار بروید. نسرين موميایي آمده است!

نازنین قبل از همه وارد سالن شد و پشت سرش چرخ ویلچر هویدا شد. نازنین صدای جمع شد.

— این هم مهمون ویژه که گفتم بابا جون.

نگاهم را با حفظ همان لبخندی که حکم ادب را داشت، به چهره بهت‌زده عمو دوختم. خودم می‌دانستم اگر کمی آن‌ورتر را نگاه کنم، رگبار اشک رخصت نفس کشیدن را هم نمی‌دهد. پس ماستم را کیسه کردم و آرام سر جایم نشستم.

بهت از چهره عمو کنار رفت و لبخندی پدرا نه جایش را پر کرد. باز هم دلم گرم شد از این نگاه آشنا.

— نسرین! خوش اومدی بابا جان.

خون در رگ‌هایم با شتاب بیشتری به جریان افتاد.

— سلام عمو جان.

همین! نه بیشتر و نه کمتر. همین را توانستم بگویم از شدت تقلا ی این دل که بی اجازه کوبشش را قطع نمی کرد. به مابقی احوال پرسى ها خواهيم رسيد. باز این قلب بی جنبه سر ناسازگاری با اوقات تلخم داشت. نزدیک تر که آمدند، به اجبار نگاهم را بالا کشیدم. باز شروع شد! این چشم‌ها... خدایا آبرویم را امشب این دل دیوانه نبرد، قربانی می کنم بندبند وجودم را.

سلام آرامی زیر لب داد و به سمت اتاقش رفت. در اتاق آشنا بالاخره باز شد! این در چوبی قدیمی همچون گودال جادویی، پررمزوراز بود. اتاق ممنوعه دوران جوانی.

طبق روال گذشته عمو غذايش را روی میز کوچک مخصوص، کنار همسرش صرف می کرد و من با حضورم بعد از مدت ها قانون شام دونفره این خواهر و برادر را برهم زده بودم. بوی سبزی معطر تمام خانه را پر کرده بود. این حرارت شیرین در اوج سرمای زمستان از گرمای بخاری نبود! این گرما جنسش فرق می کرد. پر از عطر بود، عطر حضور خانواده.

شام در سکوت سنگینی صرف شد. نزدیکم بود و بعد از این همه مدت، باز هم می دیدم. این معجزه بود میان این همه تاریکی. ماهرانه و بدون جلب توجه نگاهش کردم، اما او سرش با مخلوط کردن پلو و خورش گرم بود. همین هم خوب بود! همین که اجازه دیدنش را داشتم.

۴۱ ❁ پردیس نیک کام

به اصرار مامان نرجس از شستن ظرف‌ها کناره‌گیری کردم و به پذیرایی برگشتم. سرفه امان عمو را بریده بود، اما راضی به رفتن به اتاق برای استراحت نبود. اما درد و کسالت مجابش کرد و صدایم زد. شوکه شدم از این دعوت ناگهانی! اما پا پس نکشیدم و جلو رفتم. عمو مدام سرفه می‌کرد. رو تختی را کنار زدم و بالش‌ها را مرتب کردم.

با پنخس شدن عطر آشنا کمرم را با مکث صاف کردم و ایستادم. خودش بود! نزدیک آمد و و پدرش را همچون شیء با ارزشی روی تخت گذاشت. به عادت همیشه دعای خیرش را بدرقه راهش کرد. نمی‌دانست که شیطان پلیدی چون من آرزوهای پسرش را سیاه کرده است.

کنج اتاق ایستاده بودم و نگاهشان می‌کردم. عقب رفت و کنار ایستاد. نگاه معنادار پدرش را بهتر از او درک می‌کردم. با یک شب بنخیر کوتاه از اتاق خارج شد. با اشاره عمو جلو رفتم و لب تخت نشستم.

— نسرين...

ریشه شال را دور انگشتم تاب دادم.

— بله عمو جان.

— سرت رو بالا بگیر دختر جان.

سرم را آرام بالا آوردم. چشم‌هایم کم‌سو شده بود و ردپای پیری حال به جای موهایم در چروک‌های صورت مهربانش جا خوش کرده بود.

— پس بالاخره برگشتی.

— عمو من... نمی‌دونم چطور اون همه اتفاق افتاد. یعنی اون قدر به هم پیچیده بود که تا به خودم اومدم، همه چی تموم شده بود و الان فقط یه دنیا شرمندگی برام باقی مونده. به خدا مهربونی نگاه و رفتارهای شما و مامان

نرجس بیشتر خجالتم می‌ده.

— گذشته هرگز بر نمی‌گرده و فکر بهش جز غم هیچی نداره دخترم.

آخ که این لفظ دخترم برای من یتیم جان دوباره بود.

— می‌دونم!

بعد از مدت‌ها حس و حال سبکی در بال و پر شکسته درونم حالم را خوش‌تر کرده بود. می‌ترسیدم از حسادت دنیای بی‌رحمی که چون گرگ تنها دندان‌های تیزش را نصیبم کرده بود. من! تا آن روز که به آستانه بیست‌وهفت سالگی رسیده بودم تمامی اتفاقات شومی را که پشت سر گذاشته بودم، در قلبم زندانی کرده بودم. مگر نمی‌گویند قلب یک انسان در وجودش برای عشق می‌تپد؟ پس چرا تپش‌های تند من از عشق نبود؟

روزگاری بود! روزگاری که من بودم و او، اما حالا... نمی‌دانستم به کجای دنیا سفر کنم که از دیدن دوباره‌اش روزی هزار بار نمیرم.

نازنین رختخوابی کنار تختش پهن کرد و زیر پتو خزید. اخم و تشرهای من هیچ اثری روی تصمیمش نداشت. تختش را برای خواب به من هدیه داد. هرچه تلاش کردم، حریف نرجس خاتون برای رفتن نشدم. در آخر هم با هتل تماس گرفتم و نبودم را اطلاع دادم.

اینجا خانه من بود. این خانه قبرستان آرزوهای من بود. عجیب حال خراب این چند ساله‌ام از بین رفته بود.

نیمه‌شب کلافه از بی‌خوابی شالم را روی موهایم انداختم و از اتاق بیرون زدم. با صدای باز و بسته شدن در اتاق، دستم روی دستگیره در سرویس بهداشتی خشک شد. پلک‌هایم روی هم افتاد و سرپا نفس شدم. امان از این

عطر آشنا. قدمی به عقب برداشتم. سرش پایین بود و نگاهم نمی کرد. معلوم بود که نگاهم نمی کند. جرمم سنگین بود و حکمم قصاص! بخششی در کار نبود. دور شد. عطرش را با خود برد، اما مطمئن بودم که الان کنار کمد انتهای سالن ایستاده است، کشوی دوم را باز می کند و جانمازش را بیرون می کشد و به پشت بام می رود. همه را از برم! قدم به قدم و لحظه به لحظه.

وارد سرویس شدم و در را بستم، درست قبل از آنکه متوجه حضورم شود. قبل از آنکه دست دلم رو شود و کوزه آبرویم بشکند.

چند مشت آب سرد التهاب درونم را کم کرد. پاهایم بی اذن خودم حرکت می کرد. خلوتگاهش را خوب می شناختم. پشت در ایستادم و آرام سرک کشیدم. تردید به جانم افتاد. به دیوار تکیه زدم و بین تاریکی خودم را پنهان کردم. کف دستم را روی گونه های تب دارم گذاشتم. در آستانه بیست و هفت سالگی مانند دختران هجده ساله گونه هایم گل انداخته است. از کی... از کی این قدر بی اختیار شده بودم؟ خدا را شکر که هوا تاریک بود و کسی بی آبرویی من را نمی دید. بعد از آن همه گردن بالا گرفتن های پر غرور حالا این گردن شکسته ام تا آخر درجه خم شده بود تا او را ببیند! ممنوع بود. این را خوب می دانستم، اما ندایی از اعماق وجودم فریاد می زد که برو. نزدیک تر برو تا این سرخوشی با استشمام عطرش به مستی مبدل شود.

باز اختیار از کف دادم. گویی کسی عقلم را از کار انداخته بود. افسار این جسم جان گسیخته را به دل صاحب مرده ام داده بود. حسادت کردم به خدایش که از خوابش برای هم صحبتی با او می زند. روزی این خواب و قرار از دست رفته تنها برای من بود و چه ساده از دستش داده بودم. کنار دیوار سر خوردم و روی زانوهایم نشستم. صدای کشیده شدن لباسم با دیوار سمفونی غم انگیزی شد بر

نوای قلب بیمارم. چنگی به قلبم می خورد. امشب زیر این آسمان سیاه آرزوهایم
رخت سیاه به تن کرده بود و عزاداری می کرد و چه تلخ بود که جز خودم کس
نمی شنید. برای خواندن تشهد روی زانوانش نشست. زمزمه الله اکبر بلندش را بار
دیگر نفس کشیدم.

راه آمده را بازگشتم و مانند مجرمی که از صحنه جرم می گریزد، فرار کردم.
خودم را به داخل اتاق پرت کردم و به در تکیه زدم. شال را کنار زدم و دستم را
روی گلویم کشیدم.

نازنین عمیق خواب بود و منظم نفس می کشید. خدا را شکر که هنوز هم
نرجس خاتون نمازش را در اتاق عمو می خواند! لباس هایم را پوشیدم و تونیک
نازنین را مرتب پایین تختش گذاشتم. باید می رفتم تا از این نسرین مومیایی
خلاص شوم.

«درهای تابوت را ببندید. گریه و زاری ممنوع! این مستی همان شراب تلخ
است. صبح که شود، مستی از سرم می پرد.»

فصل سوم

«ژوگولار»

«می دانی جانم، تنها امید این بازدم‌های نصفه‌نیمه که از این سینه سوخته بیرون می‌آید تا زندگانی بخشد به جان بی جانم تو هستی.»

هنوز یک ساعت از گریختنم نگذشته بود که با تماس نازنین و پاسخ دادن، مورد شماتت نرجس خاتون قرار گرفتم. گله کرد که این رسم است که مهمان فراری شود؟ گله‌مند از پذیرایی بد خود و خوش نیامدن به مزاج من بود.

دلم می‌خواست که های‌های گریه کنم و بگویم که نه! به خداوندی خدا که نه. من از خودم می‌گریزم. از این جنازه بدبو که هیچ‌کس حاضر به دفنش نیست. آخ دیدی آه پسرک دردانه‌ات دامنم را گرفت! تاوان پشت پا زدن به اعتمادش را سنگین پس دادم.

با قول ملاقات طولانی در اولین فرصت کوتاه آمد و تلفن را قطع کردم. این یک دور باطل بود!

شب باز هم با خوشبختی دست و پنجه نرم خواهم کرد اما صبح‌ها با دیدن خورشید و روشنایی رویم زیاد می‌شود و زورم به خاطرات می‌چرید. امان از تاریکی و درخشش فریبنده ماه. عقل افسار دلم را می‌کشد و گوشزد می‌کند که زهی خیال باطل. من عقب نخواهم نشست.

مصطفی تماس گرفت و مجادله با شهریار آریا روزم را به گند کشید. مرده شور این انسان‌های بی‌درک و شعور را ببرند که خوشحالی زیر پوستی‌ام را با

خاک یکسان می‌کردند. تمام حرصم را با جواب تند و تیز به مصطفی خالی کردم. عادت داشت. عین خیالش هم نبود. بدون اینکه ذره‌ای از هیجان صدایش کم کند ادامه داد.

— بله؟

— احوال دخترخاله جان. شنیدم گرد و خاک به پا کردی!

— کفترها خبر بهت رسوندن؟ دیگه چرا خط تلفن رو اشغال می‌کنی؟

قهقهه بلندی سر داد. لبخند محوی کنج لبم نشست. خوب بود که صورتم را نمی‌دید.

— آگه زنگ زدی بخندی، من قطع می‌کنم. به لطف حضرت آقا اینجا کلی کار

سرم ریخته.

— این قدر زود جوش نیار دختر، یادت رفته باکی حرف می‌زنی؟

بوی شیطنت کلامش امواج شنوایی ام را پر کرد. خیره به گلدان کنج اتاق

پاسخ دادم:

— نه نرفته.

— من کی ام؟

— یه مرد خیکی!

ناراحت نشد. همان‌طور که من به قورباغه بودن عادت کرده‌ام، او هم با

وجود ساعت‌ها وقت فروختن به دستگاه‌های ورزشی عادت کرده بود.

— زبون نریز بچه.

— مصطفی!

— جانم آبیجی.

خواهرش نبودم، اما سال‌ها بود لفظ آبیجی به دلم خوش نشستته بود.

پرديس نيك كام ♡ ۴۷

— رشيدى رو برام پست كن بيا. دست تنها بين اين آدم‌هاى نفهم سلول‌هاى
مغزم مى ميرن!

مطمئن بودم اين قدر بلند مى خندد كه اشك از گوشه چشمانش جارى شده
است. بريده بريده پاسخ داد :

— دختر مردم مگه شيريني خامه‌ايه بذارم تو پاكِت برات پست كنم؟

— شيريني خامه‌اي يا زهرمار. بايد بيا.

— تو كه از شرايط اون دختر خبر داري.

— حقوقش رو دو برابر مى كنم. جنس اون باباي مافنگيش رو هم مى دم. بگو
بيا.

دلخور شد و ديگر خبري از آن لحن شوخ نبود.

— مى دوني كه جونش واسه باباش درمى ره و قبول نمى كنه.

— خريتش همينه. من اين همه سال غلام حلقه به گوش بابام بودم، تهش
واسه آبروي نداشته‌ي خودش گند زد به مني كه تمام عمرم به خاطر اسمش
دست از پا خطا نكردم. اون عوضى لياقت اون دختر پاك رو نداره. اين دختر الان
داغه، نمى فهمه مني كه تو خانواده قشر بالا زندگي كردم، تهش شدم يه بدبخت.
يه مرده متحرك. آخر و عاقبت محبت‌هاى اين دختر هم کنار اون مرد مشخصه.
ترسم از اينه زماني سرش به طاق بخوره كه همون آقاي به اصطلاح پدر، تو
خماري به جاي مواد بفروشتش و تير خلاص بزنه به آرزوهاى اين دختر.
— باهاش حرف مى زنم و خبرش رو بهت مى دم.

— منتظرم، فقط زود.

— باشه.

مدت زمان كوتاهي از اتمام تماسم نگذشته بود كه در اتاق به صدا در آمد.

بدون اینکه سرم را از روی فیش‌های مقابلم بلند کنم، اجازه ورود دادم. صدای قدم‌هایش در سرم می‌پیچید. این قدم‌های محکم تنها متعلق به یک مرد بود. اگر خلافتش بود، صدای پاشنه‌های کفش منشی روانم را به هم می‌ریخت. یکی باید به زن‌هایی که برای جلب توجه دست و پا می‌زنند بگوید: «آخر مگر مجبوری دیوانه؟ اگر نمی‌توانی نبوش. آبروی زن‌ها را هم بر باد مده.»

صدای جیرجیر صندلی کنار میز کارم باعث شد نگاهم را بالا بکشم. اوه! من خوابم یا بیدار؟ روزگار را ببین. خوب به یاد دارم این مرد سی‌ونه‌ساله چگونه با خودخواهی تمام طرح‌هایم را رد کرد و مجبور شدم دو ترم را پشت سر هم تحملش کنم، اما حالا...

تکیه زدم و خودکار را بین انگشت‌هایم چرخاندم.

— اتفاقی افتاده آقای آریا؟

خودم را به آن راه زدم. اصلاً دلم می‌خواست کودک خردسالی شوم و تلافی کنم. فشار لب‌هایش برای کنترل خشم بود. تمام دروان دانشگاه تا به امروز یک بار هم مهندس خطابش نکرده بودم. تحمل این موضوع همیشه برایش سنگین بوده است. همیشه شعبان یک بار هم رمضان! مگر چه می‌شود من هم تلافی کنم؟ هرکسی روش‌های خودش را دارد.

— شما بهتر در جریانید خانوم مهندس.

واژه مهندس را بر سرم کوبید. گویا قصدش از این کشش لغات یادآوری آن دو ترم نفرین شده بود. گوشه لبم با تمسخر بالا رفت. برادر کوچک‌تر جنگ جهانی اول صبح را گزارش کرده است.

— مشغله کاری اجازه ذخیره مزخرفات رو بهم نمی‌ده. اگر مبحثی هست

یادآوری کنید.

خون به مغزش نمی رسيد.

هنوز هم نمی توانی زبان من را کنترل کنی استاد عزيز! هنوز که سهل است. مگر روی تخت مرده شورخانه مرا مجاب به رفتار خوش با چهره عبوس خود کنی. عبوس؟ نه. اعتراف می کنم. منتهی بين خودمان بماند که مانند همان سالها خوش پوش بود. چهره شاداب و سرحالی داشت که اصلاً به سن و سالش نمی آمد. نفرت انگيزترين موجود زندگی من بعد از صالح اوست.

— به چه علت درخواست تغيير طرح رو داديد؟

— علت رو که صبح تمام و کمال شرح دادم. نگيد کلاغ سياهی که براتون خبر آورده، اين قسمت رو جا انداخته که باور نمی کنم.

انگشت اشاره و شستش را روی پلکهايش فشرد و آرام خنديد. خسته بود. اين کار را هميشه در دقيق پایانی کلاس انجام می داد. تا اتمام وقت اداری چیزی نمانده بود. بايد تحمل می کرد.

— خانوم جهانگیر...

جهان را نمی خواهم. من جان تو را بگيرم، بی حساب می شويم و کافی

است!

سکوتم را برای خود معنا کرد و ادامه داد :

— اون ساختمون کارش خیلی جلو رفته. عملی شدن خواسته شما اصلاً ممکن نیست.

دستهايم را در هم قفل کردم. روی ميز خم شدم و زمزمه کردم :

— کار نشد نداره.

مردمک چشمهايش برق می زد. به ياد آورده بود. می دانم! مرد باهوشی

است. زمان تلافی فرارسیده!

۵۰ ♡ قاب عکس خالی

چنان یقینات را چسبیده‌ام که اگر در این نبرد جان هم بدهم، مهم نیست. اطرافم مقصر بسیار هست، منتهی زورم به تو می‌رسد. زیرا این دیگ روشن است با شعله‌های خشم من. آشی برایت پخته‌ام که کیف کنی.

— بله حق با شماست. هر کاری با اراده قابل انجامه اما اگر دور از عقل باشه، نمی‌شه کاریش کرد. قبول دارید؟

— من کاملاً مخالف نظر شما و دلایلم رو توی کنفرانس امروز اعلام کردم که متأسفانه حضور نداشتید.

— هدفت از این کارها چیه جهانگیر؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم:

— زحمت زیادی برای این پروژه کشیده می‌شه و من به عنوان یه سرمایه‌گذار هدفم اینه که توی فروش مشکلی پیش نیاد و خدای نکرده روی دستتون نمونه. سری تکان داد و ایستاد. نه اخم داشت و نه لبخند و این جدیت برای من آشنا بود.

— طرف حسابت فقط من نیستم. خواستم بدونی که با لجبازی موفق نمی‌شی.

جوابی ندادم و فقط نگاهش کردم. بدون کوچک‌ترین تغییر حالتی روز بخیر گفتم و رفتم.

همه سکوت‌های دنیا هزار و یک معنا دارند و سکوت من تنها معنایش پیروزی خواهد بود.

رشیدی آن قدری از من حساب می‌برد که بیست و چهار ساعت بعد از مکالمه‌ام با مصطفی چمدان به دست به خانه‌ام آمد. خانه مبله و مرتبی را با